

«دست بردار از تو مستتر نیستم. آنجا به تو اطمینان نکردند، اینجا هم بیشتر از آن اعتماد نخواهند کرد، یادت باشد!»

گریگوری ساکت شد. بی‌رغبت تکه‌ای خیارشور از بشقاب برداشت، جوید و تف کرد. میخائیل پرسید: «زنم قضیه کی‌ریل گرامف را برایت گفته؟»

«بله.»

«از برگشتن او هم خوشم نیامد. همینکه خبرش را شنیدم، همان روز...»

رنگ گریگوری سفید شد و چشمانش از خشم گشاد شد:

«یعنی من هم در نظر تو مثل کی‌ریل گرامف هستم؟»

«داد ترن! چه چیزت از او بهتر است؟»

«بین، می‌دانی که...»

«قضیه دانستن و ندانستن نیست. از خیلی وقت پیش همه‌چیز را می‌دانیم. حالا فرض کن سر و کلاه میتکا کارشونف پیدا شود. باید از این بابت هم خوشحال بشوم؟ نه، اگر خودت را توی ده آفتابی نمی‌کردی، بهتر بود.»

«برای تو بهتر بود؟»

«برای من بهتر بود، برای مردم هم بهتر بود. راحت‌تر بود.»

«من را با بقیه مقایسه نکن.»

«قبلا که گفتم، گریگوری، دلخور شدن هم فایده‌ای ندارد: تو از آنها بهتر که نیستی، هیچ؛ راستش بدتر هم هستی، خطرناک‌تری.»

«چه جور؟ چه منظوری داری؟»

«آنها قزاقهای ساده‌اند، اما تو شورش را به پا کردی.»

«من به پا نکردم، فقط فرمانده لشکر بودم.»

«همین کافی نیست؟»

«قضیه کافی بودن یا نبودن در بین نیست... اگر آن شب سربازهای سرخ نقشه کشتن را نکشیده بودند، شاید اصلا در شورش شرکت نمی‌کردم.»

«اگر افسر نبود کسی دست به رویت بلند نمی‌کرد.»

«اگر مرا به سربازی نبرده بودند، افسر هم نمی‌شدم... این قضیه سر دراز دارد.»

«هم دراز و هم بد بو.»

«به هر حال کاری است گذشته است و سبونی است، شکسته است!»

هر دو خاموش سیگار می‌کشیدند. کاشه‌وای با ناخن خاکستر سیگارشان را تکاند و گفت: «من از تمام پهلوانی‌های تو خبر دارم، درباره‌اش شنیده‌ام. خیلی از افراد ما را کشته‌ای و همین باعث می‌شود که از دیدن قیافه‌ات ناراحت بشوم... به این زودیها نمی‌شود فراموش کرد!»

گریگوری به تمسخر خندید.

«حافظه خوبی داری! تو بودی که براندم پیوتر را کشتی. اما من اصلا به رویت نمی‌آورم... اگر قرار باشد همه‌چیز را به یاد بیاوریم آن وقت باید مثل گرگ زندگی کنیم.»

«بله، من کشتمش، حاشا نمی‌کنم و اگر بخرم گفتم بود و همان وقت دستم به تو هم

رسیده بود، بی‌معطلی درازت می‌کردم!»

«اما من، موقعی که ایوان آلکسیه‌ویچ را در اوست - خاپرسکایا اسیر کردند، فوری

بر گشتم به ده که مبادا تو هم بین اسرا باشی؛ می ترسیدم قزاقها بکشندت... انکار آن وقتها زیادی عجله می کردم.»

«خیلی لطف کردی! اگر شماها پیروز شده بودید، می توانم مجسم کنم که با من چه جور حرف می زدی. به گمانم پوست از گردهلم می کشیدی. اما فعلا این قدر مهربان شده‌ای...»
 «شاید دیگران می کردند، اما من دستم را با خون تو کثیف نمی کردم.»
 «پس ذات من و تو با هم فرق دارد... من از کثیف کردن دستم به خون دشمن ابداً نمی ترسم، حالا هم اگر لازم باشد، اصلاً جانمی زنم...»

میخائیل تهمانده و دکا را در لیوانها ریخت و پرسید: «مشروب می خوری؟»
 «آره! برای این جور حرفها باید يك خورده کمتر هوشیار بود...»
 بی کلام لیوانها را به هم زدند و نوشیدند. گریگوری روی میز یله داده، سیلهايش را را می تایید و از لای چشمهای نیم بسته میخائیل را ورنانداز می کرد.
 «آخر از چه می ترسی میخائیل؟ از اینکه باز من ضد حکومت شوروی قیام کنم؟»
 «از چیزی نمی ترسم، اما فکر می کنم اگر اتفاقی بیفتد دوباره تو به طرف مخالفین می روی.»

«می توانستم پیش لهستانی ها بروم، نه؟ يك هنگ کامل ما رفت طرف آنها.»
 «تو توانستی؟»

«نه جانم؛ خودم نخواستم. من خدمتم را کرده‌ام. دیگر نمی خواهم برای هیچ کس خدمت کنم. دیگر جانم از جنگیدن به لب رسیده، بکلی خسته شده‌ام. از همه چیز حالم به هم می خورد، از انقلاب و ضدانقلاب. ولشان کن - مرده شوشان پیدا دلم می خواهد بقیه عمرم را با بچه‌هایم سر کنم، به مزرعه برگردم، والسلام. باور کن میخائیل، اینها را از ته دل می گویم!»
 اما هیچ تمهد و تضمینی میخائیل را مجاب نمی کرد. گریگوری این امر را دریافت و دیگر چیزی نگفت. در خود تلخی سرخوردگی زودگذری احساس کرد. اصلاً چرا کوشیده بود وضع خود را توجیه کند و چیزی را به اثبات رساند؛ ادامه این گفت و شنود مستانه و گوش دادن به مواظپ ابلهانه میخائیل چه سودی داشت؟ مرده شوی همه چیز را پیدا از جابرخواست.

«با این حرفهای بی نتیجه به جایی نمی رسیم. خسته شدم! حرف آخرم این است: تا وقتی که این نظام بیخ گلوم را نگیرد. من هم برضدش کاری نمی کنم. اما اگر گرفت، از خودم دفاع می کنم! در هر صورت حاضر نیستم مثل پلاتن ریاچیگف سرم را مفت و مجانی به باد بدهم.»
 «چه منظوری داری؟»

«همینکه گفتم. باید خدمتم در ارتش سرخ و زخمهایی را که برداشته‌ام به حساب سابقه‌ام بگذارند. من حاضرم محض شورش به زندان بروم، اما اگر بنا به تیرباران باشد، باید عنرم را قبول کنی! این دیگر پرروئی است!»
 میخائیل به استهزا خندید.

«خوب فکری به کلهات زده! دادگاه انقلابی یا چکا از تو نمی پرسد چه می خواهی یا چه نمی خواهی و معامله هم نمی کنند. اگر مجرم شناخته شدی، سزایت را کف خدمت می گذارند! بدی‌های قدیمی را باید تمام و کمال پس داد!»

«خواهیم دید.»

«البته خواهیم دید.»

گریگوری کمر بند و پیراهنش را در آورد و غرولندکنان به بیرون آوردن چکمه‌هایش پرداخت و در حالیکه تخت پاره چکمه‌اش را با دقتی گرافه‌آمیز واری می‌کرد، از میخائیل پرسید: «قرار است اینجا با هم شریک باشیم؟»

— «من زیاد طولش نمی‌دهم: خانه خودم را روبه‌راه می‌کنم و زود اسباب می‌کشم.»

— «بله، بهتر است از هم دور باشیم. جورمان با هم جور نمی‌شود.»

میخائیل تصدیق کرد. «بله، جور نمی‌شود.»

— «خوب، گمان نمی‌کردم عقیده‌ات راجع به‌من این‌طور باشد... با این وجود، به‌نظرم...»

— «من صاف و پوست‌کنده گفتم، حرف دلم را زدم. کی به ویدشنسکایا می‌روی؟»

— «همین روزها.»

— «نه جانم. فردا باید بروی.»

— «چهل ورست پیاده آمده‌ام و رمق ندارم. فردا استراحت می‌کنم و پس فردا می‌روم

خودم را معرفی می‌کنم.»

— «قانون می‌گوید معرفی باید فوری باشد. فردا برو.»

— «باید يك روز استراحت کنم. نه؟ من که فرار نمی‌کنم.»

— «شیطان می‌داند ممکن است چه کارهایی بکنی. نمی‌خواهم مسئولیت تو به گردنم باشد.»

گریگوری که با شگفتی چهره عبوس دوست پیشینش را می‌نگریست، به او گفت:

— «عجب بی‌شرفی شده‌ای، میخائیل.»

میخائیل نفسی تند کشید و صدا بلند کرد.

— «به من فحش نده! عادت شنیدنش را ندارم... بهتر است از این عادت‌های افسری‌ات

دست برداری! فردا راه بیفت و اگر به میل خودت نروی، تحت‌الحفظ می‌فرستم. حالت‌شد؟»

— «بله، حالا خوب فهمیدم...»

گریگوری با نفرت از پشت به میخائیل که از اتاق بیرون می‌رفت، چشم دوخت و بعد

بی‌آنکه زحمت در آوردن لباس را به‌خود دهد، روی تخت‌خواب دراز کشید.

آری، همه‌چیز آن‌چنان روی داده بود که می‌بایست. او، گریگوری، بعد از ورود غیر

از این انتظار چه رفتاری را می‌بایست داشته باشد؟ چرا می‌باید بیاندیشد که خدمت شرافتمندانه

کوتاه مدتش در ارتش سرخ گناهان سابقش را پاک کند؟ شاید هم میخائیل حق داشت بگوید

که همه‌چیز قابل بخشایش نیست، و بدهی‌های گذشته را باید تمام و کمال پرداخت.

گریگوری در خواب دشت گسترده و هنگی آماده حمله را دید. از نقطه‌ای دور این

فرمان کشدار به گوش رسید: «اسوا - زان!» و او دریافت که تنگ اسبش در زیر شکم اسب

محکم بسته شده است. تمامی وزن بدنش را روی رکاب چپ انداخت - زین در زیرش لغزیده

بود. مقهور احساس شرم و تنگ، از اسب به زیر جست تا تنگ را محکم کند و در همان دم

رعد موقتاً افزاینده و سپس به‌ملايمت کاهنده سم اسبان را شنید. هنگ بی‌اوجمله را آغازیده‌بود.

غلتید و حین بیدار شدن، صدای ناله اسب خود را شنید.

روز در آن سوی پنجره تازه نمایان می‌شد. حتماً باد پنجره را در طول شب گشوده بود

و او از ورائی شیشه یخ‌بسته قرص سبز تابان ماه زویه اقول را دید. کورمال‌کنان کیسه توتونش

را برداشت و سیگاری روشن کرد. قلبش هنوز تند و میان‌تهی می‌تپید. ناقباز خوابید و لبخند

زد. چه خواب اهریمنی ابلهانه‌ای! بازماندن از نبرد! در آن ساعت اول صبح به خاطرش

نمی‌گشت که باید بار دیگر نه در رؤیا که در بیداری به پیکار برخیزد.

۷

دو نیا صبح زود برخاست، می‌بایست گاو را بدوشد. گریگوری آهسته در آشپزخانه قدم می‌زد و سرفه می‌کرد. دو نیا پتو را روی بچه‌ها کشید، به سرعت لباس پوشید و به آشپزخانه رفت و برادرش را دید که دکمه‌های پالتویش را می‌اندازد.

«برادر، صبح به این زودی کجا می‌روی؟»

«می‌روم توی ده بگردم و تماشائی بکنم.»

«اول باید صبحانه بخوری...»

«میل ندارم؛ سرم درد می‌کند.»

«برای صبحانه برمی‌گردی؟ دارم می‌روم اجاق را روشن کنم.»

«منتظرم نباش؛ زود، بر نمی‌گردم.»

گریگوری به خیابان رفت. نزدیک طلوع آفتاب یخ به ملایمت آب می‌شد. بادی که از جنوب می‌وزید، گرم و مرطوب بود. برف آمیخته با گل به پاشنه‌های چکمه گریگوری می‌چسبید. همچنانکه آهسته به سمت مرکز ده می‌رفت به دقت خانه‌ها و انبارهایی را که از عهد کودکی می‌شناخت، چنان ورنده می‌کرد که گفتمی در جایی بیگانه‌اند. ویرانه‌های سوخته خانه‌های بازرگانان و دکانهایی که کاشه‌وای سال گذشته آتش زده بود، در میدان سیاه می‌زدند و در دیوار نیمه فروریخته کلیسا شکافهایی خمیازه می‌کشیدند.

گریگوری ولنکارانه با خود گفت: «این آجرها به درد اجاق می‌خورند.» کلیسا چون پیری ریز نقش و کوزپشت روی زمین ایستاده بود. بام از دیرباز رنگ ناشده‌اش زنگ‌زده و دیوارهایش پر از لکه‌های خیس قهوه‌ای رنگ بود و هر جا که گچ دیوارها ریخته بود، آجرها به رنگ قرمز روشن زنده نمایان بودند.

کوچه‌ها خالی بودند. دو سه زن با چشمان خواب‌آلود از کنار دیوار، از پهلوی او گذشتند. برایش سری به خاموشی تکان دادند، چنانکه گوئی غریبه‌ای است، و تازه پس از آنکه گریگوری دور شد، زنها ایستادند و به دنبالش چشم دوختند.

گریگوری بازگشت و در دل گفت: «باید بروم گورستان سر خاک مادر و ناتالیا.» و از کوچه باغی که به سمت گورستان می‌رفت، راهی شد. اما پس از پیمودن مسافتی کوتاه، ایستاد. بدون این کار هم دلش گرفته و غمگین بود. بر آن شد که: «یک وقت دیگر می‌روم.» و راهش را به سمت خانه پراخور کج کرد. «رفتن یا نرفتن برایشان علی‌السویه است. دیگر راحت شده‌اند. همه چیز برایشان تمام شده. روی قبرشان را برف گرفته، ولی زیر زمین حتماً سرد است... خوب، زندگی‌شان زود تمام شد، عین خواب. باهم خوابیده‌اند، پهلو به پهلو؛ زنم، مادرم، پیوتر و داریا... تمام اهل خانه پهلوی هم دراز به‌دراز خوابیده‌اند. وضع اینها خوب است، فقط پدر در خاک غربت خوابیده. حتماً بین غریبه‌ها کسل می‌شود...» گریگوری دیگر دور و بر را نگاه نمی‌کرد، بلکه به زیر پا، به برف سفید آبدار می‌نگریست که بسیار نرم بود، آن قدر نرم که حتی خرت خرت بسیار خفیفش احساس نمی‌شد.

آنگاه افکارش متوجه فرزندانش شد که به نسبت نشان به نحوی غریب تودار و کم حرف شده بودند، به خلاف زمان حیات مادرشان. مرگ از آنان بسیار چیزها گرفته بود. هراسان بودند. چرا دیروز پایوشکا با دیدن پدرش به گریه افتاد؟ بچه‌ها عادتاً با دیدن کسی گریه نمی‌کنند؛ با خلق و خوی آنان جور نیست. پس دخترک چه فکری در سر داشت؟ و چرا پس از آنکه گریگوری او را در آغوش گرفت، برق وحشت از چشمان دخترک ساطع شد؟ شاید در تمام این مدت گمان می‌برده که پدرش مرده است، دیگر باز نخواهد گشت و او دیگر نخواهدش دید؟ در هر حال، دلیلی نداشت که خود را از این حیث سرزنش کند. اما باید به آکینیا بگوید که با آن دو مهربان باشد و حتی المقدور بکوشد جای مادرشان را بگیرد... بسا که بچه‌ها به نامادری‌شان دل بسته شوند. این زن، خوب و مهربان است و عشق او به گریگوری شامل فرزندان وی نیز خواهد شد.

اندیشیدن به این موضوع را نیز دردناک و تلخ یافت. کار به این سادگی‌ها نبود. زندگی آنچنان که همین تازگی‌ها می‌پنداشت آسان نخواهد بود. با ساده‌دلی ابلهانه و کودکانه‌اش گمان برده بود که تنها می‌باید به خانه بازگردد پالتواش را با نیم‌تنه روستائی عوض کند تا همه چیز آسان و راحت از پیش برود؛ کسی به او چیزی نخواهد گفت، هیچ کس ملامتش نخواهد کرد، کارها بروفق مراد خواهد گشت و خواهد توانست روزگار خود را همچون گندم کاری بی‌آزار و مرد نمونه خانواده به سر برد. اما نه، واقع امر اینهمه ساده نبود. دروازه حیاط زیکف را که فقط به يك لولا آویزان بود، با احتیاط گشود. پراخور که چکمه‌های نم‌دی پروصله پینه‌دها داشت و کلاه سه گوشه‌اش را تا روی چشم پائین کشیده بود و سبک‌رانه ظرف خالی شیری را تکان تکان می‌داد، به سمت پلکان می‌رفت. قطره‌های شیر روی برف می‌پاشید و ناپدید می‌گشت.

پراخور با گریگوری خوش و بش کرد.

«شب راحت خوابیدی، رفیق فرمانده؟»

«شکر خدا!»

«باید خمارشکنی بزیم، کلام عین این ظرف خالی است.»

«بدفکری نیست، اما چرا ظرفت خالی است؟ خودت شیر دوشیدی؟»

پراخور سری جنباند و کلاه را به پس‌کداهش برد و گریگوری تازه دید که قیافه دوستش

به طرزی غیرعادی درهم است.

«پس اجنه برایم شیر می‌دوشند؟ بله، خودم دوشیدم. به جای زن نازنینم! امیدوارم

که دل درد بگیرد.»

پراخور با غیظ سطل را انداخت و به ایجاز گفت: «بیا برویم تو!»

«اجنه باکواس Kvass خوردندش! کله سحر فلنگ را بست و راه افتاد به طرف

کروژیانسکی تا آلوچه بچیند. دیشب همینکه پایم به خانه رسید مثل سگ پاچه‌ام را گرفت.

نصیحتم کرد و هزارتا دستور داد و آخر سر از جا پرید: [می‌روم يك خورده آلوچه بچینم.

عروسهای ما کسایف امروز راهی می‌شوند، من هم همراهشان می‌روم.] توی دلم گفتم: [تو از

اینجا برو، اگر دلت خواست گلابی بچین، خوش آمدی!] پا شدم، اجاق را روشن کردم و

رفتم که گاو را بدوشم. چه قشنگ هم دوشیدم! خیال می‌کنی آدمی که فقط يك دست دارد از

عهده این جور کارها برمی‌آید؟»

«باید از يك زن می‌خواستی برایت شیر بدوشد، خنک‌خدا!»
 «خنک‌خدا بره است که اگر ولش کنی تا روز قیامت پستان مادرش را می‌مکند! اما من در تمام عمرم خنکی نکرده‌ام. گفتم خودم از عهدش برمی‌آیم. آره، شروع کردم. چار دست و پا رفتم زیر شکم گاو! اما لعنتی سر جاش نمی‌ایستاد، هی حرکت می‌کرد. حتی کلاهم را برداشتم که مبادا بترسد، اما فرقی نکرد. وقتی می‌دوشیدمش پیرهنم خیس عرق شد و هنوز دستم را جلو نبرده بودم سطل را بردارم که جفتک انداخت. سطل از يك‌ور افتاد و من از يك‌ور. این هم حکایت شیردوشی من. این که گاو نیست، دیو شاخ‌دار است! تف انداختم به رویش و آمدم. بدون شیر هم امورم می‌گذرد. با هم پیکی بزنییم؟»
 «مشروب داری؟»

«يك بطر. برای روزمبادا قایم کرده بودم.»
 «باشد، بر ایمان کافی است.»

«بیا تو، مهمان من باش. برایت تخم مرغ نیمرو کنم؟ ظرف دو ثانیه حاضر می‌شود.»
 گریگوری قدری پیه خوک برید و به پراخور درگیر اندن آتش اجاق کمک کرد. بدون گفتگو تکه‌های صورتی رنگ پیه را که در ماهیتابه جرجز می‌کرد، آب می‌شد و سر می‌خورد، نگاه می‌کردند. بعد از آن پراخور از پشت شمایل بطری خاک گرفته‌ای بیرون آورد و به ایجاز توضیح داد:

«تمام چیزهائی را که از زخم قایم می‌کنم اینجا می‌گذارم.»
 در اتاق کوچک و گرم مهمانخانه می‌خوردند، می‌آشامیدند و آهسته حرف می‌زدند. گریگوری اگر نهانی‌ترین افکار خود را با پراخور در میان نمی‌گذاشت، پس با چه کسی می‌توانست؟ پشت میز نشسته، پاهای دراز پرعضله‌اش را از هم گشاده بود و با صدائی کلفت و خش‌دار حرف می‌زد.

«تا وقتی که در ارتش بودم و تمام راه از آنجا تا خانه، توی این فکر بودم که چه طوری با دل‌بستگی به زمین زندگی خواهم کرد و در خانه خودم از غوغای جهنمی جنگ آسوده می‌شوم. به قول معروف، هفت سال آزگار از اسب پیاده نشدن، شوخی نیست. حتی توی خواب، تقریباً هر شب، آدم این دورنمای قشنگ را می‌بیند: یا کسی را می‌کشی، یا کشته می‌شوی... اما حالا، پراخور، می‌بینم که وضع آن‌جوری نیست که خیال می‌کردم... می‌بینم که سایرین، نه من، قرار است زمین را شخم بزنند و مواظبت کنند...»

«دیروز با میخائیل حرف زدی؟»

«بله، این افتخار نصیبم شد!»

«خوب، مگر چه گفت؟»

گریگوری دو انگشت سبابه‌اش را مانند يك جفت شمشیر روی هم گذاشت.
 «وضع رفاقت ما این‌جوری است. خدمت من پیش سفیدها را به رخ می‌کشد؛ گمان می‌کند نسبت به حکومت جدید کینه‌ای در دل دارم و برای زدش دشنه توی سینه‌ام قایم کرده‌ام. می‌ترسد که باز شورش بشود، اما احسب خودش هم نمی‌داند اصلاً من چه کار به این کارها دارم!»
 «همین را به من هم گفت.»

گریگوری لبخند وارفندای زد.

«موقعی که در لهستان پیشروی می‌کردیم، به يك اوکراینی برخوردیم که برای

دفاع از ده خودش از ما اسلحه می‌خواست. رازنها خاندان را چاپیده و احشامش را کشتار کرده بودند. فرمانده هنگمان - من هم حاضر بودم - گفت: [به تو اسلحه بدهیم تا خودت هم بشوی جزو رازنها!] ولی او کراینی خندید و گفت: [رفیق، شما فقط به ما اسلحه بدهید، آن وقت هم رازنها را از ده بیرون می‌کنیم، هم شماها را.] و حالا من هم عین همان او کراینی فکر می‌کنم. اگر می‌شد نه سفیدها در قاتارسکی باشند، نه سرخ‌ها، خیالی بهتر می‌شد. به نظر من این به اصطلاح قوم و خویشهای من، یعنی میتکا کارشونف و میخائیل کاشدوای هر دو، از یک قماش اند. میخائیل گمان می‌کند من بدقتی فدائی سفیدها هستم که بدون آنها نمی‌توانم زندگی کنم. گه‌سگ! چه فدائی پروپا فرسی! همین اواخر که در کریمه پیش می‌رفتیم، تصادفاً در جنگ با یکی از افسرهای کرنیف روبه‌رو شدم - یک سرهنگ تروتمیز ریزه‌میزه، که سه سبیش را مثل انگلیسی‌ها زده بود، دوتا خط باریک زیر دماغش، و چنان بلائی سرش آوردم که قلبم از خوشحالی می‌خواست بزند بیرون! برای سرهنگ کوچولوی بینوا نصف کلاه و نصف سرش را روی دوش گذاشتم، نشان سفید افسری‌اش هم پرید تو هوا... حالا بین چقدر فدائی‌شان هستم! آنها هم خیلی ادیتیم کرده‌اند. من با خون خودم راهم به این درجه لعنتی افسری باز کردم، اما بین افسرها مثل کهنسحیض* بودم. بی‌شرفها، اصلاً مرا داخل آدم نمی‌دانستند، از دست دادن با من چندشان می‌شد؛ آن وقت خیال می‌کنی با این وضع - گور پدرشان! اصلاً حتی از فکرش حالم بدهم می‌خورد. تازه می‌گویند که می‌خواهم حکومت آنها را برگردانم! امثال ژنرال فیتشالازف را دعوت کنم اینجا! یک‌بار این کار را کردم و همان برای هفت‌پشتم کافی است. جانم بده رسیده، درس عبرت گرفته‌ام، هنوز بارش روی گردهام سنگینی می‌کند.

پراخور که نان خود را در پیه داغ می‌خیساند، به او گفت:

«دیگر شورشی برپا نمی‌شود. اولاً که قزاق زیادی زنده نمانده، آنهایی هم که جان به‌در برده‌اند، درس خوبی گرفته‌اند. برادرهامان زیاد خون داده‌اند و آنقدر عاقل شده‌اند که اگر طناب هم به گردنشان بیاندازی نمی‌توانی به یک شورش دیگر بکشانیشان. ثانیاً، مردم دیگر تشنه صلح و آشتی شده‌اند. بایستی می‌دیدید که امسال تابستان همه چه‌جور کار می‌کردند: یک عالم علوفه خرمن کردند و غله را تا دانه آخرش درو کردند. از فرط تلاش ناله‌شان بلند می‌شود، با این وجود طوری شخم می‌زنند و تخم می‌پاشند که انگار هدیه‌شان می‌خواهند صدسال دیگر زنده بمانند. نه، از شورش اصلاً نباید صحبت کرد. حرفش هم احمقانه است. گرچه شیطان می‌داند بعدها چه فکری به کله قزاق جماعت می‌زند.»

«چه فکری ممکن است به کله‌شان بزنند؟ چه منظوری داری؟»

«همسایه‌های ما به سرشان زده که...»

«خوب؟»

«اگر دوست داری بگو [خوب]! در استان وارانژ، طرفهای باگوچار Boguchar

باز قیام شده.»

«جفنگ می‌گویند!»

«نه، جفنگ نمی‌گویند. یکی از شبه‌نظامی‌هایی که می‌شناسم دبروز به خودم گفت.

گویا رؤسا خیال دارند به آنجا نیرو بفرستند.
 - «آخر، [آنجا] کجاست؟»

- «مناس تیرش چین 'Monastyrshchina'، سوخوی 'Sukhoi'، پسه کا 'Paseka'، استارایا Staraya و جاهای دیگر همان بلوک می گویند تا اوایا کالیتوا در Novaya Kalitva شورش خیلی بزرگی است.»

- «پسر چرا دیروز به من چیزی نگفتی، حیوان زبان بسته؟»
 - «نخواستم جلو میخائیل بگویم، از این گذشته، حرف زدن از این چیزها که لذتی ندارد. هیچ دلم نمی خواهد که من بعد يك کلمه از این حرفها بشنوم.»
 قیافه گریگوری درهم رفت و پس از تأملی طولانی گفت: «خبر بدی است.»
 - «ربطی به تو ندارد. بگذار غصه اش را داخلها بخورند. ماتحتشان که پاره شد تازه می فهمند شورش یعنی چه. ولی این قضیه هیچ ربطی به من و تو ندارد. من که اصلاً دلم به حالشان نمی سوزد.»

- «با این وجود، اوضاع مرا خراب می کند.»
 «آخر برای چه؟»

- «مگر عقل نداری؟ اگر رؤسای منطقه نظرشان درباره من مثل کاشه وای باشد، آن وقت سروکارم با غل و زنجیر است. در استان مجاور شورش شده و چون من سابقاً هم افسر بودم و هم یاغی تمام عیار... حالا سردرآوردی؟»

پراخور لقمه توی دهانش را نیم جویده گذاشت و خاموش در اندیشه شد. قبلاً این جنبه موضوع به خاطرش نرسیده بود. سرش از مستی منگ بود و کندو دشوار فکر می کرد. بسا تعجب پرسید:

- «پس اینجا آمده ای چه کنی، پانته لی به ویج؟»

گریگوری گره برابروانداخت و از غیظ پاسخ نداد. آشکارا از شنیدن این خبر مشوش شده بود. پراخور می خواست لیوان گریگوری را به دستش دهد، اما او دست دوستش را پس زد و با قاطعیت گفت: «دیگر نمی خورم.»

- «فقط یکی دیگر نمی زنی؟ آن قدر بخور که سیاه مست بشوی! تنها علاج این زندگی شیرین و دکاست.»

- «خودت تنها سیاه مست بشو. همین جوری هم کله ات خراب است، دیر یا زود می ترکی و می میری. من امروز باید بروم و به شنسکایا خودم را معرفی کنم.»
 پراخور نگاه ثابتش را به او دوخته بود. چهره آفتاب سوخته و باد و باران خورده گریگوری به رنگ قهوه ای تیره درآمده و پوستش فقط در رستنگاه موهایش که به عقب شانه خورده بود، رنگ سفید ماتی داشت. این سرباز کار کشته، که ناملایمات جنگ با پراخور مونسش ساخته بود، آرام می نمود. چشمان اندکی پف کرده اش نگاهی عبوس و حالتی سخت فرسوده وار داشت.

پراخور پرسید: «نمی ترسی زندانی ات کنند؟»
 گریگوری فوراً جواب داد:

- «درست از همین می ترسم، سرجان! هیچ وقت توی زندان نیفتاده ام و از حبس بیشتر از هر راثیل می ترسم. اما انگار باید مره این سعادت را هم بچشم.»

پراخور دلسوزانه گفت: «نباید برمی گشتی ده.»

«پس کجا می رفتم؟»

«باید در شهر توی سوراخ سینه‌ای قايم می شدی تا قال این قضیه کنده شود، بعد

برمی گشتی خانه.»

گریگوری دستی تکان داد و خندید.

«رسم و راه من این جور نیست. چیزی بدتر از این نمی شود که ویلان و سرگردان

منتظر گیرافتادن بمانی. تازه چطور می توانستم بچه‌ها را ول بکنم؟»

«عجب حرفی! مگر بدون تو زندگی شان نمی گذشت؟ بعدها می توانستی هم بچه‌ها را

ببری هم عزیز دلت را. راستی، یادم رفت بگویم. اربابهای سابق، همانها که پیش از جنگ

تو و آکسینیا برایشان کار می کردید، هردوشان به رحمت خدا رفته اند.»

«لیست نیتسکی‌ها؟»

«آره، همانها. قوم و خویش من زاخار که موقع عقب نشینی گماشته پسر لیست نیتسکی

بود، به خودم گفت که پیرمرد در مارازفسکی Morozovsky از نیفوس می میرد، اما پسرش

تا به کاتهرینادار می رسد و آنجا زنش با ژنرال پاکرافسکی Pokrovsky سرو سری پیدا

می کند، یارو هم طاقت نمی آورد و از فرط ناراحتی خودش را با تیر می زند.»

گریگوری گفت: «خوب، به جهنم! من برای آدمهای خوبی که از بین می روند دلم

می سوزد، اما کسی محض خاطر این دو نفر ناراحت نمی شود.» انگاه برخاست، پالتواش را

پوشید و هنگامی که دستگیره در را می گرفت، اندیشناک، گفت: «اه، گرچه من همیشه غبطه

آدمهایی مثل پسر لیست نیتسکی و کاشدوای را می خورم... برای اینها همدجیز از همان اول

روشن بود، اما برای من حتی همین حالا هیچ چیز روشن نیست. هردوشان جاده مستقیم را تا

آخرش جلوی خودشان می دیدند؛ اما از سال ۱۹۱۷ من می توی يك دایره چرخ می زدم و

عین مستها تلوتلو می خورم. از سفیدها بریدم، اما پیش سرخ‌ها هم رفتم و مثل پشکل توی

آب سوراخ وسط یخ غوطه می زدم... ببین، پراخور، راستش باید خودم را به سرخ‌ها

می چسباندم؛ آن وقت شاید اوضاعم روبه راه می شد. می دانی که، اولش با دل و جان به

حکومت شوروی خدمت می کردم؛ اما بعداً وضع خراب شد. من بین سفیدها، بین سرکرده‌هاشان،

غریبه بودم؛ همیشه به من بدگمان بودند. مگر غیر از این هم می شد؟ من بچه رعیت، قزاق

بی سواد را چه نسبت با آنها؟ اصلاً به من اعتماد نداشتند؛ بعدها هم با سرخ‌ها عیناً همین طور

شد. آخر، من که کور نیستم، می دیدم که کمیسرها و کمونیست‌های اسواران چه جور می مواظب

هستند... ضمن یکی از جنگها چشم از من بر نمی داشتند، هر قدمی را که برمی داشتم، می پائیدند

به نظرم پیش خودشان می گفتند: [آها، آن بی شرف، آن سفید سابق، افسر قزاق را بپا، باید

مواظب باشیم به ما خیانت نکند!] من هم که این را می دیدم دلم سرد می شد. این اواخر دیگر

طاقت تحمل بی اعتمادی شان را نداشتم. آخر، آدم اگر سنگ هم باشد از هم می پاشد. چه خوب

شد که مرخصم کردند. زودتر تمام شد.» سینه اش را با صدای خش دار صاف کرد، يك دم ساکت

ماند، سپس، بی آنکه به پراخور بنگرد، با لحنی دگرگون شده ادامه داد: «از شامت ممنونم.

دیگر می روم. خوش باشی. اگر برگردم، شب می آیم پیشت. آن بطری را سر به نیست کن، اگر

زنت بیاید خانه کاسه کوزه را روی سرت می شکند.»

پراخور او را تا پلکان همراهی کرد و در ایوان به بچ بچه گفت: «اه، پاتله‌لی به ویج،

مواظب باش آنجا نگهت ندارند!»

گریگوری محتاطانه جواب داد: «باشد!»

به خانه نرفت، بلکه به سمت رودخانه سرازیر شد، قایقی را از اسکله باز کرد، آبی را که داخل آن بود با دست بیرون ریخت، بعد تیرکی از پرچین کند، در میان یخ ساحل راهی گشود و پاروزنان به کرانه مقابل رفت.

موجهای سبز تیره‌ای که باد می‌خیزاند دن را به سمت غرب در می‌نوشتند و در آب آرام کنار ساحل یخ ترد و شفاف را می‌شکستند و طره‌های زمردین جلبک را تاب می‌دادند. دنگ‌دنگ بلورین یخ شکننده بالای ساحل را پر کرده بود و آبی که کرانه رودخانه را می‌شست، نغمه‌ای زمزمه‌وار و ملایم داشت؛ اما در میانه رودخانه، که جریان آب تند و مداوم بود، گریگوری تنها شلپ شلپ خفه و خروش موجهایی را که به بدنه چپ قایق برمی‌خورد و غرش عمیق و بم و بی‌وقفه باد را در حاشیه رودخانه‌ای جنگل می‌شنید.

قایق را تا نیمه از آب بیرون کشید، دولا شد، چکمه‌هایش را درآورد و محتاطانه میچ‌پیچها را از نو پیچید تا پیاده‌روی خود را آسان‌تر کند.

تردیک ظهر به ویه‌شنسکایا رسید. کمیساریای نظامی منطقه شلوغ و پر سروصدا بود. تلفن‌ها زنگهای گوشخراش می‌زدند، درها بهم کوبیده می‌شد، افراد مسلح وارد و خارج می‌شدند، توتق خشک ماشین‌های تحریر از اتاق‌های گوناگون به گوش می‌رسید. در راهرو بیش از بیست سرباز سرخ دور مرد قد کوتاه استخوان درشت پوستین‌پوشی حلقه بسته با هیجان حرف می‌زدند و در سخن یکدیگر می‌دویدند و قاه‌قاه می‌خندیدند. گریگوری که راهرو را می‌پیمود، دو مرد مسلح سرخ مسلسل را از اتاقی در ته راهرو بیرون می‌کشیدند. چرخهای کوچک مسلسل روی کف چوبی ناهموار راهرو تلو تلو نرمی داشت. یکی از مسلسل‌چیان، مردی بلند قامت و چاق، به شوخی فریاد زد: «یاالله، بروکنار، گروهان انضباطی، وگرنه می‌گیرمت زیرا!»

گریگوری در دل گفت: «انگار واقعاً برای خواباندن شورش می‌روند.»

به هنگام معرفی چندان معطل نشد. دبیر کمیساریای نظامی پس از بررسی سرسری مدارک او گفت: «برو به دایره سیاسی چکای دن. چون سابقاً افسر بوده‌ای باید خودت را به آنها معرفی کنی.»

گریگوری بی‌آنکه آشوب درونی‌اش را برملا کند سلام نظامی داد و گفت: «بسیارخوب.» در میدان سرگردان ایستاد. ناچار بود به دایره سیاسی برود، اما تمام وجودش به شدت مقاومت می‌کرد. صدائی درونی می‌گفت: «زندانی‌ات می‌کنند!» و از ترس و اشمئزاز برخورد لرزید. پای نردم مدرسه ایستاد و با چشمان مات و مبهوت به زمین آغشته به پهن خیره شد و خود را با دستان بسته دید که از نردبانی پلشت به زیرزمینی می‌رود و از قفایش مردی که قبضه خشن تپانچه را محکم می‌فشارد. مشت‌هایش را گره کرد و به رگهای کبود دست‌هایش چشم دوخت. آیا این دستها را خواهند بست؟ خون به چهره‌اش هجوم آورد. نه، امروز آنجا نخواهد رفت! فردا شاید، اما امروز به دم باز می‌گردد تا در کنار فرزندانش بماند، اکسینیا را خواهد دید و فردا به ویه‌شنسکایا باز خواهد گشت. چه باک که از اینهمه پیاده‌روی پاهایش به درد آید! تنها به مدت یک روز در خانه خواهد ماند و سپس به اینجا باز خواهد گشت — مسلماً باز خواهد گشت. همه‌چیز بماند تا فردا، اما امروز نه.

«اه، مله‌خفا يك عمر است، يك عمر...»

گریگوری برگشت. یاکف فامین، همقطار پیشین پیوتر و فرمانده سابق هنگ بیست و هشتم شورشی ارتش دن، به سوی او آمد.

فامین دیگر آن قزاق زمخت و بدلباس هنگ آتامان نبود که گریگوری زمانی می‌شناخت. ظرف دو سال به طرزی حیرت‌آور عوض شده بود؛ پالتو خوش‌دوخت سوارنظامش به تنش برآزنده و سبیل قرمزش به نحو قشنگی تابیده بود و همه چیزش، گام‌زدن بی‌اندازه خودنمایانه و لبخند از خود راضی‌اش، احساس برتری و تشخیص را بر ملا می‌کرد.

با گریگوری دست داد و با چشمان آبی فاصله‌دارش به چش‌های او خیره شد و پرسید:

«چه عجب از این طرفها؟»

«مرخص شده‌ام. الان در کمیاریای نظامی بودم.»

«کی برگشته‌ای؟»

«دیروز رسیدم.»

«من همیشه به یاد برادرت پیوتر پاتله‌لی‌یه‌ویچ می‌افتم. قزاق خوبی بود، حیف شد که مرد. با هم یار غار بودیم. شماها پارسال نمی‌بایستی قاطی شورش بشوید، مله‌خفا. اشتباه کردید.»

گریگوری خود را ناگزیر دید چیزی بگوید، پس گفت: «بله قزاقها اشتباه کردند...»

«توی کدام واحد بودی؟»

«تیپ یکم سوار.»

«چه کاره بودی؟»

«فرمانده اسواران.»

«که این‌طور! من حالا هم فرمانده اسوارانم. اینجا توی ویه‌شنسکایا يك نیروی

تدافعی داریم.»

آنگاه دور و بر را نگرست، صدایش را پائین آورد و پیشنهاد کرد:

«گوش کن، بیا راه بیفتیم. يك‌خورده همراه من قدم بزن. اینجا آدم زیاد است و

فرصت حرف‌زدن پیدا نمی‌کنیم.»

در خیابان به راه افتادند. فامین از گوشه چشم به گریگوری نگرست و گفت: «خیال

داری توی دهن بمانی؟»

«پس کجا می‌توانم بمانم؟ معلوم است.»

«کشاورزی کنی؟»

«بله.»

فامین از سر ترحم سری تکان داد و آه کشید: «وقت بدی را انتخاب کرده‌ای، مله‌خفا،

خیلی بد... تا یکی دو سال نمی‌بایستی برمی‌گشتی.»

«چرا؟»

فامین بازوی گریگوری را گرفت، اندکی به سمت او خم شد و پیچ‌پیچ کرد: «توی

منطقه آشوب شده. قزاقها از بابت محاصره خواربارشان خیلی دلخوراند. در بخش باگوچار

شورش شده. قرار است از امروز سرکوبی‌شان را شروع کنیم. از من به تو نصیحت که از

اینجا جیم بسوی و زود بزنی بدچاک، جوان! من و پیوتر باهم رفیق جان جانی بودیم، برای

همین سفارش می‌کنم که بزنی به چاک.»

«جائی ندارم که قایم بشوم.»

«خوب گوشه‌ها را واکن! این حرفها را برای این می‌گویم که دایرهٔ سیاسی مشغول دستگیر کردن افسرهای سابق شده. توی همین هفته سه ستوان سوم را از دودارفاکا Dudarevka و یکی را هم از رشتافکا Reshtovka آوردند و از آن طرف دن هم دسته دسته می‌آورند و جتی اذیت و آزار قزاقهای ساده را شروع کرده‌اند. خودت بقیه‌اش را بفهم، گریگوری پاتله‌لی به‌ویج.»

گریگوری با یکدندگی گفت: «از نصیحتت ممنونم، با اینهمه، جائی نمی‌روم.»

«باشد، خودت می‌دانی.»

فامین به گفتگو از اوضاع منطقه و مناسبات خود با اولیای محلی و شاکایف Shakayev کمیسر نظامی منطقه بازگشت. گریگوری که سخت در ژرفنای اندیشه‌های خود بود بی‌توجه به گفته‌های او گوش می‌داد.

پس از پیمودن طول سه ساختمان، فامین ایستاد.

«باید سر قرار می‌روم. خدا نگهدار.»

دست را به کلاه‌پوشش برد، سلام نظامی داد، با گریگوری به سردی وداع کرد و به کوچه‌ای پیچید، در حالیکه کمر بند تازه‌اش غرغر می‌کرد، و با تبختری پوچ قامت خود را خدنگ نگهداشته بود. گریگوری با چشم دنبالش کرد و بعد برگشت.

هنگامی که از پلکان سنگی دایرهٔ سیاسی بالا می‌رفت با خود گفت: «اگر آخر و عاقبتش این باشد، پس هرچه زودتر، بهتر. طول دادش فایده‌ای ندارد. تو که صدمه‌زدن را بلد بودی، گریگوری، حالا جوابش را بده!»

۷

تردیک ساعت هشت صبح آکسینیا زغالها را در اجاق روی هم چید و روی نیمکت نشست و چهرهٔ گل انداختهٔ عرق کرده‌اش را با پیش‌بند پاک کرد. پیش از فجر بیدار شده بود تا هرچه زودتر از پخت‌وپز راحت شود؛ جوجدای را با رشته پخته، کلوچه درست کرده و خامهٔ فراوان روی نان شیرینی‌های کوچک ریخته و گذاشته بود تا سرخ شوند. می‌دانست که گریگوری این شیرینی را دوست می‌دارد و این سور را به امید شام خوردن با محبوب خود ترتیب داده بود.

بسیار راضی بود که به هر بهانه‌ای به خانهٔ مله‌خفاها برود، تا صرفاً نیم‌نظری به گریگوری بیاندازد. کاملاً محال می‌نمود که همسایهٔ دیوار به دیوار گریگوری باشد و او را نبیند. با اینهمه خوبش‌نداری می‌کرد و نمی‌رفت. آخر او که دختر بچه نبود، در سن و سال او رفتار مشتاقانه شایستگی نداشت.

با دقتی بیش از معمول دست و رو شست، پیراهن پاکیزه و زیردامن قلابدوزی شده‌ای پوشید. درازمدتی بی‌تصمیم جلو صندوق باز ایستاد. اکنون می‌بایست تصمیم بگیرد چه رختی بپوشد. آراستن خود در روز غیر تعطیل صورت خوشی نداشت، با اینهمه نمی‌خواست پوشاک ساده

روزهای کار به تن داشته باشد. بی آنکه بداند چه لباسی انتخاب کند، چین به ابرو افکند و بی قیدانه دامنه‌های اتو شده را زیر و رو می‌کرد. سرانجام با عزم جزم دامنی به رنگ آبی سیر و بلوز تقریباً نو آبی رنگی که حاشیه مشکی داشت از صندوق درآورد. بهترین پوشاکی که داشت همین بود. آخر افکار همسایه‌ها چه اهمیتی داشت؟ بگذار امروز برای آنان روز کار باشد؛ برای او که روز جشن و تعطیل بود. شتابان جامه برتن آراست و به سراغ آینه رفت. لبخندی خفیف و بهت‌آلود برلباش لغزید؛ چشمانی پر از جوانی و فروغ کنجکاوانه و شاد به او می‌نگریست. رخسار خود را دقیق و جدی واری کرد و آهی از سر آسودگی کشید. نه، زیبایی‌اش زائل نشده بود. هنوز بسیاری از مردان هنگامی که او را می‌دیدند می‌ایستادند و با چشمان حسرت‌بار رفتارشان را تماشا می‌کردند!

همچنانکه جاو آینه دامنش را مرتب می‌کرد با صدای بلند گفت: «خوب، گریگوری پاتله‌لی یه‌ویج، حالا نگاه کن!» و حس کرد که سیمایش گل انداخت. خنده‌ای بسی‌صدا و فروخورده سر داد. حتی در این حال نتوانست چندین تار موی خاکستری را در شقیقه‌ها نادیده انگارد و آنها را کند. گریگوری نباید هیچ نشانه‌ای که سن او را به یادش آورد در وجود وی ببیند. در نظر این مرد باید به همان جوانی بنماید که سالها پیش می‌نمود.

تا وقت ناهار به زحمت توانست در خانه بماند، اما آنگاه دیگر تاب خوبستن‌داری نیاورد، شالی از موی بز سفید به دوش انداخت و به خانه ملدخف‌ها رفت. دونیا در خانه تنها بود. آکسینیا با او خوش‌وبش کرد و پرسید: «هنوز که غذا نخورده‌اید، ها؟»

— «با این ددر رفتن‌ها غذا خورده باشیم؟ شوهرم در شورااست، گریگوری هم به ویه‌شنسکایا رفته. به بچه‌ها غذا داده‌ام و حالا منتظر بزرگها هستم.»
آکسینیا با ظاهری آرام، بی آنکه حرکتی یا کلمه‌ای سرخوردگی درونی‌اش را برملا کند، گفت:

— «خیال می‌کردم همه‌تان خانه باشید. پس گریشا — گریگوری پاتله‌لی یه‌ویج کسی برمی‌گردد؟ امروز؟»
دونیا با نگاهی سریع سراپای همسایه آراستدش را ورنانداز کرد و به اکراه گفت:
«رفته خودش را معرفی کند.»

— «خودش فکر می‌کرد کی برمی‌گردد؟»
اشک در چشمان دونیا تلالو زد. با صدائی لکنت‌آمیز و سرزنش‌آلود گفت: «خوب موقعی را انتخاب کرده‌ای — که خودت را خوشگل کنی... اما خبر نداری — که شاید اصلاً برنگردد...»
— «یعنی چه؟»

— «میخائیل می‌گوید که در ویه‌شنسکایا دستگیرش می‌کنند...»
از چشم دونیا قطره‌های کوچک اشک خشم چکیدن گرفت. با آستین چشمانش را پاک کرد و فریاد زد:

— «مرده‌شویش ببرد! مرده‌شوی این زندگی را ببرد! کی می‌خواهد تمام بشود؟ رفت و بچه‌ها — انگار که دیوانه شده‌اند، یک دقیقه راحت نمی‌گذارند: [بابا کجا رفته و کسی برمی‌گردد؟] آخر من چه می‌دانم؟ فرستادمشان توی حیاط، اما قلب خودم تیر می‌کشد... تو اسم این زندگی سگی را چه می‌گذاری؟ هیچ‌کس اصلاً راحت و آسایش ندارد، حالا هرچه

می‌خواهی داد و فریاد کن!»

«اگر تا شب برنگشت، خودم فردا می‌روم و به شنسکایا و سراغش را می‌گیرم.»
آکسینیا این سخنان را چنان به خونسردی بر زبان آورد انگار از چیزی کاملاً عادی حرف می‌زند که مستلزم درجای دغدغه نیست.

دونیا متحیر از آرامش او آهی کشید و گفت: «معلوم است که فعلاً چشم به‌راهش ماندن فایده‌ای ندارد. بدبختی یقه‌اش را گرفت و آوزدش اینجا!»

«هنوز که از چیزی خبر نداریم. حالا دیگر گریه نکن والا بچه‌ها وهم برشان می‌دارد. خدا حافظ!»

گریگوری شب‌هنگام، دیروقت، برگشت. مدت کوتاهی در خانه ماند و بعد به دیدار آکسینیا رفت.

دلشوره‌ای که زن سراسر آن روز داشت تا اندازه‌ای لذت این دیدار را منقص می‌کرد. سر شب حس می‌کرد که گوئی از صبح تا آن وقت بی‌آنکه کمر راست کند، به کار مشغول بوده است. افسرده و کوفته از انتظار در بستر افتاده، چرت می‌زد. اما به شنیدن صدای پا در پشت پنجره به چابکی دخترکی از جا جست.

در اثنائی که دست در آغوش گریگوری کرده، دکمه‌های پالتویش را می‌گشود، از او پرسید:

«چرا به من نگفتی که می‌خواهی به ویشنسکایا بروی؟»

«مجالش را پیدا نکردم، عجله داشتم.»

«من و دونیا خون گریه کردیم چون گمان نداشتیم برمی‌گردی.»

گریگوری لبخند وارفته‌ای زد و گفت: «نه، آن قدرها هم کار خراب نیست.» و پس از مکتی کوتاه افزود: «اقل کم حالا.»

لنگ‌لنگان سرمیز رفت و نشست. اتاق مهمانخانه، تختخواب چوبی عریض در گوشه‌ای، و یخدانی که چفت‌های مس‌اش تابشی کند داشت، از لای در گشوده، دیده می‌شد. همه‌چیز به همان صورتی بود که گریگوری در سالهای جوانی، در اوقات غیبت استپان آنجا دیده بود. تغییر چندانی دیده نمی‌شد؛ گفتمی زمان از کنار این خانه گذشته و به درون پا نگذاشته بود. حتی همان بوی پیشین، بوی ترش رازک تازه، کفپوش شسته رفته اتاق و عطر بسیار خفیف و تقریباً نامحسوس آویشن پلاسیده، برجا بود. چنان می‌نمود که سحرگاهی همین چند روز پیش آنجا را ترک گفته است. اما به راستی چه زمان درازی از آن هنگام گذشته بود...!

آه خود را فرو خورد و با تانی به پیچیدن سیگاری سرگرم شد. اما دستاش می‌لرزید و توتون را روی زانوهایش می‌ریخت.

آکسینیا شتابان میز را چید. رشته سرد شده را می‌بایست گرم کرد. برای آوردن هیزم به انبار دوید و سپس نفس‌زنان و با رنگی نسبتاً پریده به افروختن آتش در اجاق پرداخت. آتش را فوت می‌کرد و جرقه می‌پراکند، با اینهمه توانست به گریگوری، که قوز کرده، سیگار می‌کشید، نگاهی بیندازد.

«وضعت چطور شد؟ به کارهایت سر و صورت دادی؟»

«به خیر گذشت.»

«پس چرا دونیا خیال می‌کرد که حتماً دستگیرت می‌کنند؟ مرا هم خیلی ترسانند.»

گریگوری اخم کرد و با حرکتی از سر غیظ سیگار را انداخت.

«میخائیل گوش را پر کرده بود! همین آدم می‌خواهد تمام بلاها را سرم بیاورد.»
 آکسینیا سر میز رفت و گریگوری دستهای او را گرفت. به چشمانش نگاه دوخت و گفت:
 «می‌دانی، اوضاع من زیاد روبه‌راه نیست. وقتی که به دایره سیاسی رفتم خودم هم
 گمان نمی‌کردم دیگر بیرون بیایم. جای حاشا ندارد که در شورش يك لشکر زیر دستم بود،
 فرمانده اسواران هم که بودم. امثال مرا فوراً بازداشت می‌کنند.»
 «پس به تو چه گفتند؟»

«يك پرسشنامه دادند که پرکنم و ناچار بودم تمام کارهایی را که در مدت خدمتم
 کرده‌ام، شرح بدهم. اما من که دست به‌قلمم خوب نیست. آن‌وقت‌ها که موقعش بود زیاد چیز
 نمی‌نوشتم، دو ساعت تمام آنجا نشستم و تمام سابقه‌ام را شرح دادم. بعد دو نفر دیگر آمدند
 توی اتاق و راجع به شورش موبه‌مو پرسیدند. بدک نبودند، رفتارشان دوستانه بود. آنکه من‌تر
 بود پرسید: [جای میل دارید؟ البته باید با ساخارین بخورید.] توی دلم گفتم: [جای می‌خواهم
 چه کنم، کاشکی بتوانم از دست شماها خلاص بشوم!]

لحظه‌ای خاموش شد، سپس چنانکه گوئی از بیگانگی حرف می‌زند، با اترجار افزود:
 «وقت تسویه حساب که رسید، تو زرد از آب درآمدم. بزدلی نشان دادم.»
 به سبب نشان دادن زبونی در ویدشنکایا و ناتوانی در فائق آمدن بر ترس از خود در
 خشم، و از آن‌رو که ترسش بی‌پایه از کار درآمده بود، غیظش دوچندان. اکنون تمام
 پریشانی‌اش پوچ و فنگین می‌نمود. در سراسر راه بازگشت فکرش همه در پیرامون این موضوع
 دور می‌زد و شاید از همین‌رو ضمن خندیدن به خود و اندکی غلو در آن‌چه بر او گذشته بود،
 برای آکسینیا حرف می‌زد.

آکسینیا به دقت گوش داد، سپس دستهای او را رها کرد و به سراجاق رفت و در اثنا،
 فروختن آتش پرسید: «پس آینده چه می‌شود؟»

«ناچارم در عرض يك هفته باز بروم و خودم را معرفی کنم.»

«گمان می‌کنی که دستگیرت کنند؟»

«ظاهراً که این‌طور است. دیر یا زود دستگیرم می‌کنند.»

«پس باید چکار کنیم؟ چه‌جوری زندگی کنیم، گریشا؟»

«نمی‌دانم. بعداً حرفش را می‌زنیم. آبی هست که دست و رویم را بشویم؟»

به شام خوردن نشستند و بار دیگر همان خوشبختی تمام‌عیاری که آکسینیا به هنگام روز
 حس کرده بود به قلبش بازگشت. گریگوری اینجا بود، در کنار او؛ می‌توانست بی‌پروا نگاهش
 کند، بی‌آنکه در اندیشه توجه نامحرمان به نگاههایش باشد و بی‌آنکه سراسیمه شود. خدایا،
 چقدر دلش برای این مرد تنگ شده چه‌اندازه خود را فرسوده و تا چه حد تنش‌هوای آن
 دستهای درشت زمخت را داشته بود! در خوردن غذا دست می‌کرد؛ کمی به جلو خم شده،
 خوردن اشتها‌آمیز گریگوری را می‌نگریست و چشمان نمناکش چهره، گردن تیره‌رنگ‌تنگ‌تنگ
 بسته در یقه باند فرنج، شاندهای پهن و دستهای او را که بر میز گرانی می‌کرد، نوازش می‌داد
 و مشتاقانه بوی مخلوط عرق مردانه و توتونی را که از او بر می‌خاست، آن بوی آشنا و مطبوعی
 را که تنها از آن این مرد بود به نفس می‌کشید. می‌توانست با چشمان بسته، گریگوری خود
 را در میان هزار مرد تنها ازبوی او باز شناسد. گونه‌هایش گل انداخته بود و قلبش تند و

سنگین می‌تپید. در این شب نمی‌توانست کدبانوئی به راستی پرتوجه باشد. اما میهمان نیازی به توجه نداشت: برای خود نان بریده، نمکدان را با نگاه جست و بالای بخاری یافت و برای خود بشقابی دیگر رشته کشید.

چنانکه گوئی پوزش می‌خواهد، لبخندی زد و گفت: «عین گرگ گرسندام. از صبح تا حالا چیزی نخورده‌ام.» تازه آکسینیا وظایف میزبانی خود را به یاد آورد و شتابان از جا جست.

«آخ، چقدر منگم من! کلوچه و شیرینی یادم رفت. یک‌خورده از آن جوجه بخور، یاالله! بیشتر بخور عزیزم. الساعة همه چیز را می‌آورم سرمیز.»

اما گریگوری عجب طولانی و بی‌پای می‌خورد! گفتی یک هفته تمام چیزی نخورده بود! مسلماً نیازی به تعارف نداشت. آکسینیا صبوراانه منتظر ماند، اما بالاخره حوصله‌اش سررفت. پهلوی او نشست با دست چپ سرش را به سمت خود کشید و با دست راست با هوله قلابدوزی شده پاکیزه‌ای دهانش را پاک کرد. آنگاه نفس در سینه حبس کرد، چشمان جرقه‌بارش را بست و لبان خود را محکم بر لبهای او فشرد.

در واقع خوشبختی انسان به اندک چیزی بر آورده می‌شود و در هر حال آکسینیا آن شب خوشبخت بود.

۹

گریگوری دیدن کاشه‌وای را تاب نمی‌آورد. چگونگی روابطشان از همان نخستین روز بازگشت گریگوری معین شده بود و دیگر به بحثی بیشتر نیاز نداشت و اصولاً بر چنین بحثی سودی مترتب نبود. چه‌بسا که برای کاشه‌وای نیز دیدار گریگوری خوش‌آیند نبود. می‌شاید دو نجار به مزد گرفت تا خانه کوچکش را تعمیر کنند؛ و این دو تن دستکهای نیم‌پوسیده سقف را تجدید کردند، یکی از دیوارهای ست گشته را فرو انداختند و سر درها، قاب‌ها و درهای تازه تعبیه کردند.

گریگوری پس از بازگشت از ویدشنسکا ایا به کمیته انقلابی ده رفت، مدارکش را که کمیساریای نظامی تصدیق کرده بود به او داد و بی‌خداحافظی بیرون آمد. بچه‌ها و بعضی اثاث خانه خود را برداشت و برای زندگی کردن به خانه آکسینیا رفت. دنیای که اسباب‌کشی او را به خانه جدیدش می‌دید، به گریه افتاد. ماتمسانه به او چشم دوخت و گفت:

«برادر جان، از من دلخور نباش. من به تو هیچ بدی نکردم.»

گریگوری به خواهرش تسلی داد:

«چرا از تو دلخور باشم؟ معلوم است که نیستم. گاهی به دیدن ما بیا. من تنها کسی و کار تو هستم که از خانواده باقی مانده‌ام. همیشه دوستت داشته‌ام و حالا هم دارم... ولی شوهرت - فرق می‌کند. من و تو که از هم دل نمی‌کنیم.»

«ما هم زود از این خانه می‌رویم. ناراحت نشو.»

گریگوری با تشدد گفت:

«چرا بروید؟ هر جور شده تا بهار همین‌جا بمانید. برای من زحمتی ندارید و پیش

آکسینیا برای من و بچه‌ها جای کافی هست.»

«خیال داری با او عروسی کنی، گریشا؟»

گریگوری به ابهام گفت: «وقت بسیار است.»

دونیا با لحنی قاطع گفت:

«بگیرش، برادر، زن خوبی است. مادر خدایا مرزمان می‌گفت تنها همین زن به

دردت می‌خورد؛ این آخریها از او خوشش آمده بود و پیش از اینکه بمیرد زیاد می‌رفت به دیدنش.»

گریگوری لبخندزنان گفت:

«انگار داری تشویقم می‌کنی! اگر با او عروسی نکنم، پس کدام زن را بگیرم؟ نه

آندرانیکخای عجوزه را بگیرم؟»

آندرانیکخا کهنسال‌ترین فرد تاتارسکی، بیش از صد سال عمر کرده بود، و دونیا که

قامت نحیف و کمانی او را به یاد آورد، قاه‌قاه خندید.

«چه حرفهائی می‌زنی، برادر! فقط پرسیدم. هیچ وقت حرفش را نمی‌زنی، برای همین

سؤال کردم.»

«هر وقت خواستم عروسی کنم، تو را هم دعوت می‌کنم.»

گریگوری به شوخی ضربدای به پشت خواهرش زد و با دای گشاده خانه پدری را ترک

گفت:

در حقیقت تا هنگامی که می‌توانست در آرامش بسر برد، محل زندگی برایش پاک

بی‌اهمیت بود. اما آرامش تنها چیزی بود که نمی‌توانست یافت. چندین روز را به بطالتی

کسالت‌بار گذراند. کوشید در مزرعه آکسینیا یکی دو کار انجام دهد، اما زود دانست که

یارا ندارد. به هیچ چیز رغبت نداشت. بی‌ثباتی آزاردهنده وضع، عذابش می‌داد و از زندگی

بازش می‌داشت؛ دمی از یاد نمی‌برد که ممکن است دستگیر و، اگر بخت یارش باشد، زندانی و

یا حتی تیرباران شود.

آکسینیا در نیمه‌های شب بیدار می‌شد و او را با چشمان کاملاً باز می‌دید. معمولاً تا قباز،

دستها زیر سر، دراز کشیده، با نگاهی سرد و عبوس به تاریکی چشم می‌دوخت. آکسینیا

موضوع اندیشه او را می‌دانست. اما از هیچ راهی نمی‌توانست یاری‌اش دهد. آکسینیا خود از

درد او در رنج بود و گمان می‌برد که امیدها و آرزوهایش برای زیستن در کنار این مرد،

پیوسته دورتر می‌شود. درباره هیچ چیز از او پرس و جو نمی‌کرد. بگذار تا خود برای خویش

تصمیم بگیرد. تنها یکبار، نیمه‌شبی چون بیدار شد و پرتو سرخ آتش سیگار را در کنار خود

دید، به او گفت: «گریشا، تو هیچ نمی‌خوابی. شاید بهتر باشد که فعلاً از ده بروی. شاید هم

بتوانیم در برویم و جایی قایم بشویم.»

گریگوری با مهربانی پتو را روی پاهای زن کشید و به اکراه پاسخ داد: «فکرش را

خواهم کرد. تو بخواب.»

«بعداً که آنها از آسیاب افتاد می‌توانیم برگردیم، نه؟»

گریگوری چنانکه گفتی به هیچ تصمیمی نرسیده است، باز به ابهام جواب داد: «تبا

بینم اوضاع چطور پیش می‌رود. بخواب آکسینیا.» و آرام و محتاط لبان خود را بر کتف

سرد چون ابریشم او فشرده.

اما به واقع عزم خود را جزم کرده بود؛ دیگر به ویهشسکایا نخواهد رفت. مردی که دفعه گذشته در دایره سیاسی او را پذیرفت، بیهوده منتظر خواهد ماند. همان که پالتو بردوش افکنده، پشت میز نشسته، در اثناء شنیدن ماجرای شورش از زبان گریگوری به خود کش و قوس می‌داد، بند انگشتانش را به صدا درمی‌آورد و خمیازه می‌کشید. آری، دیگر چیزی نخواهد شنید. حکایت به پایان رسیده بود.

روزی که قرار باشد گریگوری به دایره سیاسی برود، همان روز دهکده را ترک خواهد گفت؛ و اگر ضرورت افتد، تا مدتی دراز، خود نمی‌داندست به کجا خواهد رفت، اما عزم رفتنش راسخ بود. نه آرزوی مرگ داشت، نه سر زندانی شدن. راه خود را برگزیده بود، اما نمی‌خواست پیش از موقع با آکسینیا از آن سخن گوید. به زهر آلودن این چند روز باقی مانده از زندگی مشترکشان بیجا بود — گرچه در همین حال هم چندان مسرور نبودند. بر آن شده بود که در آخرین روز از تصمیم خود سخن بگوید. اما بگذار آکسینیا اکنون که سر زیر بغل محبوب دارد، آسوده بخوابد. در طول این شبها آکسینیا بارها گفته بود: «خوشم می‌آید زیر بال تو بخوابم.» پس بگذار حالا هم بخوابد. برای زن بینوا، مجال فراوانی نمانده است که در آغوش او آشیان کند.

روزها گریگوری با بچه‌ها بازی می‌کرد، آنگاه بی‌هدف در دهکده پرسه می‌زد. در میان جمع شادتر می‌شد. روزی پراخور پیشنهاد کرد به خانه نیکیتا مل‌نیکف Nikita Melnikov بروند تا با قزاقان جوانانی که همقطاران نظامی‌شان بودند، جامی بزنند، گریگوری صراحتاً سر باز زد. از گفت‌وگوهای روستائیان دانسته بود که همه از امر مصادره غله ناراضی‌اند. و خواه ناخواه به هنگام می‌گساری از این امر بحث خواهد شد. نمی‌خواست سوءظنی متوجه خود کند و حتی هنگامی که اتفاقاً آشنائی را می‌دید. از گفتگو در پیرامون سیاست پرهیز می‌کرد. از سیاست مترجر شده بود، تا حال هم به اندازه کافی به خود صدمه رسانده بود. احتیاطش وقتی موجه‌تر شد که به سبب اندک بودن غله ضبط شده، سه ریش سفید دستگیر و به منزله گروگان تحت‌الحفظ به ویهشسکایا اعزام شدند.

روز بعد، گریگوری، زاخار کرامسکف Zakhar Kramskov، توپچی سابق، را که تازه از ارتش سرخ باز گشته بود، تردیک فروشگاه تعاونی دید. زاخار سیاه‌مست بود و تلوتلوخوران می‌رفت؛ اما چون به گریگوری رسید، همه دکمه‌های نیم‌تنه چرکینش را بست و با صدای کلفت گفت: «زنده باشی، گریگوری پانتله‌لی به ویج.»

— «سلامت باشی!»

و دست زمخت توپچی درشت‌پیکر را فشرده.

— «مرا به‌جا می‌آوری؟»

— «خوب، معلوم است.»

زاخار گفت: «یادت می‌آید پارسال چطور آتشبار ما تردیک با کافسکایا نجات داد؟ اگر ما نبودیم سوار نظامت اوضاعش قمر در عقرب می‌شد. آن‌روز چقدر از سرخها را دود کردیم، پدرو سوخته‌ها! من بودم که توپ شماره یک را میزان می‌کردم.» و با مشت به سینه ستر خود کوبید و صدای گرمب درآورد.

گریگوری نزدانه به دوروبر نگاه انداخت — چند قزاق از فاصله‌ای کم گوش می‌دادند. گوشه‌های لباسش لرزید و دندانهای محکم و سفید خود را به نیشخند نمایان کرد. از لای

دندانهای برهم فشرده، آهسته گفت: «مست کرده‌ای، برو بخواب، اینهمه هم وراجی نکن!» توپچی لول فریاد کشید: «نه، مست نیستم، شاید هم مست بدبختی باشم! بر کشته‌ام خانه، اما اینجا که نمی‌شود زندگی کرد، همه‌اش نکبت و کثافت است! قزاقها دیگر زندگی نمی‌کنند، اصلاً دیگر قزاقی نمانده! دو خروار گندم تنها از من یکی گرفته‌اند، آخر این هم شد وضع؟ مگر خودشان کاشته‌اند که حق برداشتش را داشته باشند؟ اصلاً می‌دانند گندم چه جوری سبز می‌شود؟»

با چشمان مبهوت خون گرفته به گریگوری نگریست و ناگهان تلوتلوخوران او را در میان پنجه‌های خود گرفت و نفس سنگین آغشته به ودکایش را در چهره او دمید.
«چرا شلوار بی‌نوار می‌پوشی؟ مگر کارت به رعیتی کشیده؟ نمی‌گذاریم! گریگوری پاتله‌لی به ویچه‌جان، باید از نو بچنگیم! مثل پارسال خواهیم گفت: [مرگ بر کمون، زنده باد نظام شورائی!]

گریگوری به شدت هلش داد و زیر لب گفت: «برو خانه، مست بی‌سروپا! حرف دهنتم را می‌فهمی؟»

گرامسکف يك دستش را دراز و انگشتان زرد شده از توتونش را از هم باز کرد و با تمجیح گفت: «اگر حرف بدی زدم عذر می‌خواهم. ببخش، ولی دارم حرف دلم را می‌زنم، انگار که با فرمانده خودم حرف می‌زنم... با فرمانده خودم: باید دوباره بچنگیم!»
گریگوری بی‌سخن روگرداند و عرض میدان را به قصد خانه پیمود. اثر این دیدار ناچجا تا شب در ذهنش باقی بود؛ فریادهای مستانه گرامسکف، خاموشی و لبخندهای همدلانه قزاقان را به یاد می‌آورد و در دل می‌گفت: «باید زود بزوم به چاک. از این وضع بوی خوشی نمی‌شنوم...»

قرار بود روز شنبه به ویشنسکایا برود. ظرف سه روز می‌بایست زادگاهش را ترک کند. اما چنین مقدر نبود: پنج‌شنبه‌شب — که آماده خفتن می‌شد — کسی به شدت در زد، آکسینیا به ایوان رفت و گریگوری صدای او را شنید که می‌پرسد: «کی است؟» جواب را نشنید، اما به انگیزه دلشوره‌ای مبهم از بستر برخاست و پشت پنجره رفت. چفت در راهرو صدا کرد. دنیا وارد شد. گریگوری رنگ پریده او را دید و حتی پیش از آنکه چیزی بپرسد، کلاه و پالتو خود را از روی نیمکت برداشت.

— «برادر»

گریگوری در اثثائی که دستها را در آستین پالتو می‌کرد به‌تندی پرسید: «چه خبر شده؟»
دنیا شتابان دم می‌زد:

— «برادر، فوراً فرار کن! چهار سوار از ویشنسکایا آمده‌اند. توی اتاق مهمانخانه نشسته‌اند... یواش حرف می‌زدند، اما من می‌شنیدم. نزدیک در ایستاده بودم و تمام حرفهایشان را می‌شنیدم. شنیدم میخائیل می‌گفت نو را باید بازداشت کنند... از سیر تا پیازت را برایشان می‌گویند... فرار کن!»

گریگوری با گامهای بلند و سریع به سوی او رفت، دستها را به دور پیکرش حلقه کرد و محکم گونه‌اش را بوسید و گفت: «ممنونم، خواهر. حالا برگرد خانه والا می‌فهمند که آمده‌ای بیرون. خداحافظ.» آنگاه رو به آکسینیا گرداند. «نان! زودباش! نه يك دانه درسته نمی‌خواهم، فقط يك تکه.»

بدین گونه دوره کوتاه زندگی آرام او به پایان می‌رسید... رفتارش چنان بود که گوئی در میدان نبرد است، تند و تیز اما از سر اعتماد به خویش، به اتاق مهمانخانه رفت، با احتیاط کودکان خفته را بوسید، سپس آکسینیا را در بر گرفت.

«خداحافظ! زود از وضع خودم خبردارت می‌کنم. پراخور برایت تعریف خواهد کرد. مواظب بچه‌ها باش. در را چفت کن. اگر در زدند، بگو که من رفته‌ام به ویه‌شنسکایا. خوب، خداحافظ، آکسینیا، غصه نخور!»

و هنگامی که زن را می‌بوسید، نم گرم و شور اشک را بر لبان خود حس کرد. مجال تسلی دادن یا گوش سپردن به سخنان نوهیدانه و بریده بریده او را نداشت، به ملایمت دستهای حلقه بسته زن را از دور پیکر خود جدا کرد، به راهرو رفته، گوش داد، آنگاه در خروجی را گشود. باد سردی که از در می‌وزید بر چهره‌اش تازیانه زد. لحظه‌ای چشم بست تا به تاریکی عادت کند.

آکسینیا صدای خرت خرت برف را زیر پاهای گریگوری می‌شنید و هر گام نیشی به دلش می‌زد. سپس صدای قدمها فرو مرد و چیر تر که باف ترق ترق کرد. سکوتی کامل برقرار شد؛ تنها باد در جنگل آن سوی درن زوزه می‌کشید.

آکسینیا می‌کوشید از میان غریو باد صدائی بشنود، اما چیزی نمی‌شنید، یکباره احساس سرما کرد. به آشپزخانه رفت و چراغ را خاموش کرد.

۱۰

در اواخر پائیز سال ۱۹۲۹، که به علت نتایج ناچیز حاصل از سیاست مصادره غلات، دولت شوروی تشکیل واحدهای جمع‌آوری غله را ضرور دید، در میان جمعیت قزاق دن نارضائی پدید آمد. در بخش‌های دن علیا، در شومی‌لینسکایا، کازانسکایا، میگولینسکایا، مشکافسکایا، ویه‌شنسکایا، یه‌لانسکایا و نقاط دیگر، دسته‌های مسلح ایجاد و پراکنده شدند. این دسته‌ها نتیجه واکنش قشر مرفه قزاق در برابر تشکیل واحدهای مصادره غله و اقدامات شدید و افزایش دولت شوروی برای اجرای سیاست مصادره غلات بودند.

بیشتر دسته‌ها، که از پنج تا بیست تن تشکیل می‌شدند، متشکل از قزاقان بومی سابقاً فعال گاردهای سفید بودند و افرادی را که در طول سالهای ۱۹۱۸ و ۱۹۱۹ در یگانهای انضباطی خدمت کرده بودند، درجه‌داران، و افسران جزء ارتش سابق دن که از بسیج سپتامبر شوروی شانه خالی کرده بودند، شورشیانی که با نشان دادن ضرب شست در جنگ و اعدام اسیران سرخ در دوره قیام سال گذشته در ناحیه دن‌علیا، انگشت‌نما شده بودند - خلاصه، مردانی که به هیچ وجه نمی‌توانستند به نظام شوروی تن در دهند، شامل می‌شدند.

این دسته‌ها به واحدهای ضبط غله در روستاها یورش می‌بردند، ارابه‌های حامل غله روستاییان را به مراکز جمع‌آوری غله باز می‌گرداندند و کمونیست‌ها و قزاقهای غیرحزبی وفادار به نظام شوروی را می‌کشتند.

مأموریت نابود کردن این دسته‌ها به گردان ثابت منطقه دن‌علیا، مستقر در ویه‌شنسکایا و دهکده بازکی واگذار شده بود. اما همه تلاش‌ها برای امحاء این دسته‌ها که در سرزمین

پهناور دن پراکنده بودند، در درجه اول به سبب همدلی اهل محل با یاغیان، که برایشان آذوقه فراهم می‌آوردند و از حرکات نیروهای ارتش سرخ آگاهشان می‌کردند و به هنگام تعقیب و گریز پناهشان می‌دادند، به ناکامی انجامید. اما از این گذشته کاپارین، فرمانده گردان، سوسیالیست انقلابی و افسر پیشین ستاد ارتش تزاری نیز به هیچ‌روی در اندیشه نابودی نیروهای ضدانقلابی در این ناحیه نبود و تا می‌توانست در راه عملیات علیه آنان اشکال می‌تراشید و تنها گهگاه پس از پافشاری صدر کمیته حزبی منطقه‌ای برای اقدام به عملیات، با سربازان خود قشون‌کشی کوتاهی می‌کرد و به این بهانه که نباید نیروهای خود را پراکنده و یا بی‌پسروا خطر کند و ویهشسکایا و سازمانها و انبارهای منطقه‌ای را بی‌دفاع بگذارد، زود به ویهشسکایا باز می‌گشت. این گردان، که شامل چهارصد پیاده و چهارده مسلسل بود، مأموریت‌های پادگانی انجام می‌داد؛ سربازان از اسراء مراقبت می‌کردند، آب می‌آوردند، در جنگل درختها را می‌انداختند و نیز به منزلت بخشی از بیگاری، برای ساختن مرکب، بلوط جمع می‌کردند. گردان برای سازمانها و ادارات پرشمار منطقه به نحوی رضایت‌بخش هیزم و مرکب مهیا می‌ساخت، اما در این حین برشمار دسته‌های کوچک شورشی در منطقه به طرزی خطرناک افزوده می‌شد، و تا ماه دسامبر، که شورشی معتابه در بخش باگوچار از استان وارانژ در همسایگی منطقه دن‌علیا در گرفت، هیزم‌شکنی و بلوط‌جمع‌کنی به پایان نرسید. به دستور فرمانده نظامی استان دن، گردان، متشکل از سه گروهان و یک واحد مسلسل همراه با اسواران سوار نظام پادگان، گردان یکم هنگ دوازدهم مأمور ضبط غله، و دو فوج کوچک دفاعی محلی، برای درهم‌شکستن شورش اعزام شد.

در بیگاری تردیک روستای سوخوی دوتس، اسواران ویهشسکایا به فرماندهی یاکف فامین، از پهلو به شورشیان حمله‌ور شد، تار و مارشان کرد و حین تعاقب یکصد و هفتاد تن را از دم شمشیر گذرانید و تنها سه سرباز از دست داد. به استثنای معدودی، همه سربازان این اسواران از قزاقان بومی ناحیه دن‌علیا بودند که در این نبرد بار دیگر پای‌بندی خود به سنت‌های دیرینه قزاقی را نشان دادند و به رغم اعتراضات دو کمونیست اسواران، پس از نبرد تقریباً نیمی از افراد پالتوها و ارخالق‌های کهنه‌شان را با پوستین‌های مرغوب برگرفته از کشتگان شورشی تعویض کردند.

چند روز پس از سرکوبی شورش، اسواران به کازانسکایا باز خوانده شد. در اینجا فامین از مشقات جنگ و زندگی نظامی بیاسود و تا می‌توانست به خوشگذرانی سرگرم شد. این قزاق زنباره شنگول و خونگرم، شبهای پیاپی ناپدید و سحرگاهان در منزل خود پیدا می‌شد. زیردستانش، که با او خودمانی بودند، هر بار که فامین را شامگاهی یا چکمه‌های براق واکس‌زده در خیابان می‌دیدند، چتمکهای معنی‌دار می‌زدند و می‌گفتند:

«ها، باز هم تریان ما سراغ مادیانها می‌رود! دیگر تا صبح بر نمی‌گردد!»

فامین دور از چشم کمیسر اسواران و مریب سیاسی به اقامتگاه برخی از قزاقان اسواران می‌رفت که با او یگرننگ بودند و هر گاه وی را می‌دیدند می‌گفتند که ودکای فراوان دارند و مجلس باده‌گساری در پیش است. این دیدارها به کرات روی می‌داد. اما فرمانده عیاش زود خسته و ملول شد و تقریباً شیوه‌های اخیر سرگرمی را پاک از یاد برد. دیگر غروبها چکمه‌های ساق بلند اعلایش را آنچنان برق نمی‌انداخت و همه‌روزه ریش نمی‌تراشید. با اینهمه گهگاه در منزل یکی از هم‌ولایتی‌های اسوارانی‌اش برای باده‌نوشی فرود می‌آمد اما در

گفتگوها سهم بسیار نداشت.

تغییر رفتار فامین با گزارشی که از ویهشسکایا دریافت کرد، همزمان بود. دایره سیاسی چکای دن اختصاراً آگاهش کرد که در میخائیلفسکا، در ناحیه اوستمدودتیسکایا، یک گردان ثابت به فرماندهی واکولین Vakulin شورش کرده است.

از قضا واکولین یکی از دوستان و همقطاران فامین بود. این دو تن زمانی با هم در سپاه شورشی میرانف خدمت می کردند و پس از محاصره شدن قوای خودی به توسط سوارنظام بودیانی، اسلحشان را بر زمین گذاشتند. رشته دوستی فامین و واکولین هرگز نگسسته و همین تازگی‌ها، در اوایل سپتامبر، واکولین از ویهشسکایا دیدن و از «تسلط کمیسرها، چاپیدن کشاورزان از طریق مصادره غلات و سوق دادن کشور به فلاکت» شکوه کرده بود. فامین در دل با واکولین هم عقیده بود، اما با مکاری که بارها به جای هوش ذاتی به یاری‌اش آمده بود، راز خود را می‌نهفت. فامین ذاتاً محتاط بود، هرگز شتاب نداشت و هرگز بی‌درنگ خود را به چیزی متعهد نمی‌کرد. اما همینکه از شورش گردان واکولین آگاه شد، حزم همیشگی‌اش فراموش گردید. در شامگاهی، کمی پیش از عزیمت اسواران به ویهشسکایا، گروهی از قزاقان درخانه آلفروف Alferov، فرمانده دسته گرد آمدند. سطل بزرگی پر از ودکا بود. دور میز گفت‌وشنودی پر حرارت در گرفته بود. فامین که در این باده‌گساری شرکت داشت، بی‌کلام گوش می‌داد و پیایی از سطل ودکا برمی‌داشت. اما هنگامی که یکی از قزاقان چگونگی حمله‌شان در نزدیک سوخوی دوتس را باز می‌گفت، فامین، که اندیشناک سبیل خود را می‌تایید، در کلام او دوید:

«حسابی او کراینی‌ها را ریزریز کردیم، ولی بچه‌ها، انشالله که همین روزها خودمان بدبخت شویم. اگر به ویهشسکایا برگشتیم و دیدیم که واحدهای مصادره غله، تمام گندمهای خودمان را از خانه‌ها مان چپو کرده‌اند، آن وقت چه؟ اهل کازانسکایا از این غله‌چی‌ها خیلی دلخورند. دیگر آه ندارند که با ناله سودا کنند...»

اتاق خاموش شد. فامین به افرادش نگریست و با لبخندی زورکی گفت: «شوخی کردم... حواستان جمع باشد، جلو زبان‌تان را بگیرید، چون خدا می‌داند دیگران از یک شوخی چه برداشتی می‌کنند.»

در راه بازگشت به ویهشسکایا، فامین همراه نیم‌دسته از سوار نظام خود به خانه‌اش در دهکنه روبرنی رفت. دم دروازه از اسب پیاده شد، لگام را به دست یکی از افراد داد و خود وارد خانه شد.

برای زنش به سردی سری جنباند، به مادرش تعظیم کرد، با احترام دست او را فشرد و سپس فرزندانش را در آغوش گرفت.

روی چارپایه‌ای نشست و شمشیرش را میان زانو‌ها گذاشت، آنگاه پرسید: «پس پدر کجاست؟»

مادرش جواب داد: «رفته آسیاب»، نظری به پسر خود انداخت و با لحنی جدی دستور داد: «کلاهت را بردار، کافر! آخر کی با کلاه زیر شمایل می‌نشیند؟ آخ، یا کف، همین روزها سرت را به باد می‌دهی!»

فامین زورکی خندید و کلاهش را برداشت اما رخت‌های روئی‌اش را درنیاورد. مادرش پرسید: «پس چرا پالتوات را در نمی‌آوری؟»

«آدم سری بزنه و یکی دو دقیقه شماها را ببینم. سر خدمت فرصت سرخاراندن ندارم...»

پیرزن به تندی گفت: «از خدمتت خبر داریم!» کنایه او به رفتار و لنگارانه پرسش و ارتباط با زنان در وبه‌شنسکایا بود. مدت‌ها بود که خبرهای مربوط به اعمال او در روبرونی پیچیده بود.

زن فامین، که زودهنگام پیر شده، رنگ پریده و فرسوده بود، بیمناک نگاهی به مادرشوهر انداخت و به سر اجاق رفت و برای آنکه شوهرش را خوش آید، خود را در دل او جا کند و یا دستکم نگاه نوازشگرانه‌ای از وی بجوید، زانو زد، دولا شد و با کهنه پارچه‌ای به‌زدودن گل چسبناک و ضخیم چکمه‌های او پرداخت.

«چه چکمه‌های قشنگی داری، یاکف! اما خیلی گلی شده. تمیزش می‌کنم، آن‌قدر تمیز می‌کنم که برق بزنند.»

تقریباً به‌طرزی ناشنودنی پیچ‌پیچ می‌کرد و بی‌آنکه سر بلند کند، روی دو زانو دور پاهای شوهرش می‌پلکید.

فامین از سالها پیش با زنش نمی‌زیست و از سالها باز، برای این زن که در جوانی عاشقش بود، جز ترحمی خفیف و آمیخته به تحقیر احساسی نداشت. اما زن که در نهان امیدوار بود شوهرش دیر یا زود به سوی او باز خواهد گشت، همچنان دوستش می‌داشت و همه چیز را بر او می‌بخشود. سالهای آزرگار خانه و مزرعه را اداره کرده، کودکان را پرورده و برای خوشنودی مادرشوهر دمدمی مزاجش به هر کاری دست زده بود. همه بار گران خانه بردوش نحیف او بود. کار بی‌اندازه و یک بیماری که پس از تولد دومین فرزند دچارش شده بود با گذشت هر سال بیشتر ناتوانش می‌کرد. بسیار لاغر شده و رخسارش شادابی از دست داده و پیری زودرس چهره‌اش را پرچین گردانیده بود. در چشماش خضوع هراس‌آلودی پیدا بود که در دیدگان جانوران باهوش بیمار دیده می‌شود. خود نمی‌دانست با چه سرعتی پیر و هر روز از تندرستی‌اش کاسته می‌شود، پس هنوز چنگ در ریسمان امید می‌زد و در مواردی نادر که شوهرش را می‌دید، با عشق و ستایشی شرم‌آگین به سیمای جذاب او چشم می‌دوخت.

فامین به پشت خمیده رقت‌انگیز و استخوانهای کتف نحیف زنش که از زیر پیراهن برآمده بود به دستهای بزرگ و لرزانش که به چابکی گل را از چکمه‌ها می‌زدود، نگریست و در دل گفت: «راستی راستی که خوشگل بود! یک وقت پهلوش می‌خواایدم! اما حالا خیلی پیر شده، عجیب پیر شده!» پاهایش را از دست زن رها کرد و با سرخوردگی گفت: «پس است! دوباره گلی‌شان می‌کنم!»

زن به دشواری کمر راست کرد و برخاست. ته رنگی بر گونه‌های زردش پدید آمد. وقتی که به فامین نگاه انداخت در چشمانش چنان حالت مهر و اخلاص سگانه‌ای بود که مرد روگرداند و از مادرش پرسید: «خوب، حال و روزتان چطور است؟»

پیرزن با لحنی تلخ جواب داد: «مثل همیشه.»

«از واحدهای ضبط غله هم به ده آمده؟»

«همین دیروز از اینجا رفتند به نیژنه - کریفسکایا.»

«از ما هم گندم گرفتند؟»

«بله، چقدر بردند، داویدکا؟»

پسرك جواب داد: «پدر بزرگ دیدشان. خودش می‌داند. گمان کنم ده گونی بود.» این
پسر چهارده ساله بود و مثل پدرش چشمان آبی‌رنگ فاصله‌داری داشت.
— «آها!»

فامین برخاست، نگاهی سریع به پدرش انداخت و بند شمشیر خود را مرتب کرد. رنگش
تا اندازه‌ای سفید شد و پرسید: «گفتید که گندم مال کیست؟»
پیرزن دستش را تکان داد و لبخندی موزیانه زد.

— «زیاد به تو محل نمی‌گذارند! فرماندهشان گفت: [همه بدون استثناء باید مازاد
گندمشان را بدهند. چه فامین باشد، چه شخص صدر کمیته منطقه، ما گندم اضافی را می‌گیریم.]
بعدش هم مشغول زیر و رو کردن تاپوها شدند.»

فامین با صدائی خفه گفت: «حسابشان را می‌رسم، مادرا تسویه حساب می‌کنم!» و
شتابان با خانواده‌اش خداحافظی کرد.

فامین پس از بازگشت از خانه نهانی به شناسائی احساسات افراد اسواران خود پرداخت
و زود یقین کرد که بیشتر این افراد از سیاست مصادره غله ناراضی‌اند. همسران و خویشاوندان
دور و نزدیک از روستاها و بخش‌های گوناگون به ملاقاتشان می‌آمدند، و می‌گفتند که
چگونه واحدهای ضبط غله به جستجو می‌پردازند و تمام غله مازاد بر خوراک و بند را مصادره
می‌کنند. در نتیجه، در یکی از نشست‌های پادگان در بازکی، در اواخر ژانویه، افراد اسواران
آشکاره سخترانی شاخایف Shakhayev، کمیسر نظامی منطقه را قطع کردند و از میان
صفوف سربازان فریاد برخاست:

— «واحدهای ضبط غله را برگردانید!»

— «از گرفتن گندم‌ها مان دست بردارید!»

— «مرگ پرواحدهای ضبط غله!»

سربازان ارتش سرخ نیز که در این جمع بودند، در پاسخ فریاد می‌کشیدند:
— «ضدانقلابی‌ها!»

— این بی‌شرف‌ها را منحل کنید و بفرستیدشان به هنگ‌های جداگانه!»

این نشست، طولانی و توفانی بود. یکی از کمونیست‌های معدود پادگان با خشم به
فامین گفت: «تو هم باید حرفی بزنی، رفیق فامین! بین افراد اسواران چه الم‌شنک‌های
راه انداخته‌اند!»

فامین زیرسبیلی خندید: «آخر من که حزبی نیستم. خیال می‌کنی به من محل
می‌گذارند؟»

سکوت خود را شکست و بسیار پیش از پایان نشست، محل را ترك گفت و همراه
کاپارین فرمانده گردان بیرون رفت. در راه و به‌شکایا درباره اوضاع تازه به گفتگو پرداختند
و بسیار زود زبان مشترکی یافتند. يك هفته بعد، حین گفتگوئی در منزل فامین، کاپارین
بی‌پرده گفت:

— «یا حالا باید دست به کار شویم، یا هیچ وقت، متوجه باش یا کفیه فیماویچ! باید از این
فرصت استفاده کنیم. الان موقع کاملاً مساعد است. قزاق‌ها از ما پشتیبانی می‌کنند. تو در این
منطقه قدرت زیادی داری. مردم دیگر از این آماده‌تر نخواهند شد. چرا ساکتی؟ تصمیمت
را بگیر.»

فامین که از زیر ابرو به کاپارین می‌نگریست، با لحنی کشتار گفت: «راجع به چی تصمیم بگیرم؟ تکلیف روشن است. فقط باید نقشه بکشیم تا اوضاع جواری مرتب پیش برود که گذش درنیاید. باید درباره‌اش صحبت کنیم.»

دوستی مشکوک فامین و کاپارین از نظرها دور نماند. تنی چند از کمونیست‌های گردان آن دو را زیر نظر گرفتند و سوءظن خود را با آرتهمدیف، رئیس دایره سیاسی و شاخایف، کمیسر نظامی در میان نهادند.

آرتهمدیف با خنده گفت: «مال یکجا می‌رود، ایمان هزارجا! کاپارین از آن بزده‌هاست؛ فکر می‌کنید اصلاً جرأت دارد کاری بکند؟ مواظب فامین خواهیم بود، مدت‌هاست که او را می‌پائیم، اما شك دارم که فامین سر خود جر بزه هیچ عملی را داشته باشد.» و نتیجه قاطع گرفت که: «وهم برتان داشته.»

اما اکنون دیگر زیر نظر گرفتن فامین تقریباً دیر شده بود، چرا که توطئه‌گران به تفاهم رسیده بودند. قرار بر این بود که شورش در ساعت هشت بامداد روز دوازدهم مارس آغاز شود. توافق شد که در آن روز فامین اسواران را با آرایش کامل رزمی از مشق صبحگاهی خارج کند. سپس به واحد مسلسل مستقر در حومه ویه‌شنسکایا حمله‌ور شده، تیربارها را گرفته و پس از آن به گروهان پادگانی برای «تصفیه» سازمانهای منطقه‌ای کمک کند.

کاپارین یقین نداشت که گردانش به‌طور کامل از او حمایت کند و این تردید را به فامین تذکر داد. فامین به‌دقت گوش داد و گفت: «همینکه مسلسل‌ها را گرفتیم ظرف دو ثانیه گردان تو را آرام می‌کنیم.»

زیر نظر داشتن فامین و کاپارین حاصلی به‌بار نیاورد. این دو بسیار به‌ندرت، آن‌هم در امور مربوط به خدمت یکدیگر را می‌دیدند و تنها در پایان ماه فوریه یک گشتی آن دو را شبی با هم دید. فامین دسته جلو اسب زین‌شده‌اش را گرفته بود و می‌برد و کاپارین در کنار او می‌رفت. وقتی جلوشان را گرفتند، کاپارین گفت: «آشنا!» و هر دو به منزل کاپارین رفتند. فامین اسبش را به نردم حفاظ ایوان بست. در اتاق کاپارین چراغ نیفروختند. فامین ساعت چهار بعد از نیمه‌شب از آنجا بیرون آمد، اسبش را سوار شد و به اقامتگاه خود رفت. گشتی نتوانست به چیزی بیش از این پی‌برد.

شاخایف، فرمانده نظامی منطقه، بدگمانی‌های خود درباره فامین و کاپارین را با تلگراف رمز به فرمانده نظامی استان دن گزارش کرد و چند روز بعد پاسخ فرمانده رسید که اجازه می‌داد فامین و کاپارین از مناصبشان برکنار و توقیف شوند.

در جلسه دفتر کمیته حزبی منطقه تصمیم گرفته شد به فامین اطلاع دهند به موجب فرمان کمیساریای نظامی منطقه‌ای به نواچر کاسک خوانده و به سمت فرمانده نظامی منصوب شده است و باید فرماندهی اسواران خود را به معاونش آوچین‌نیکف Ovchinnikov واگذار کند. اسواران می‌بایست همان روز به این بهانه که دست مسلح راهزن به کازانکایا وارد شده است به آنجا اعزام گردد و شب بعد توطئه‌گران بازداشت شوند. تصمیم به انتقال اسواران به ویه‌شنسکایا از بیم شورش به دنبال آگاهی از دستگیری فامین گرفته شد. فرمانده گروهان دو گردان ثابت، کمونیستی به نام تکاچنکو Tkachenko مأمور شد به اعضای کمونیست گردان و فرماندهان جوخه امکان شورش را هتدار دهد و گروهان و واحد مسلسل را به آرایش رزمی درآورد.